

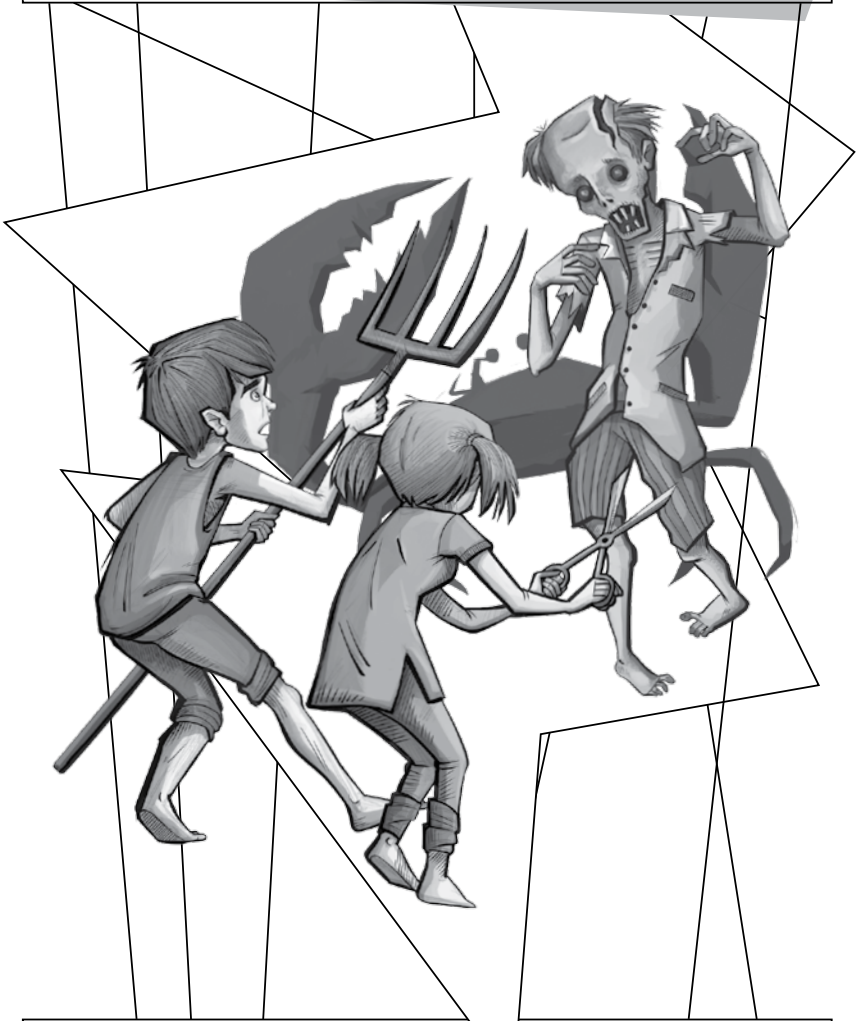
به نام خدای مهربان

Tommy Donbavand
مترجم | سید حبیب الله لژی



نومی دونبوند

خرچنگ‌های غول‌پیکر



رمان نوجوان
ترسناک، هاننتزی



دفتر و نمایشگاه مرکزی:
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه‌ی اول غربی
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (خط ۵) • تلفکس: ۶۶۶۸۲۶۳
کد پستی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ • سامانه‌ی پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳
www.zekr.co • Email: zekr_publishery@yahoo.com

خرچنگ‌های غول‌پیکر

تومی دونبوند

ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی

گرافیک جلد: کیانوش غریب‌پور

تصویرگر جلد: حامد زاهد

مدیر هنری: حسین نیلچیان

چاپ اول: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۸/۷۳۳

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۴۲-۳

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

فهرست

فصل یک	۴
فصل دو	۹
فصل سوم	۱۵
فصل چهار	۲۲
فصل پنج	۲۸
یادداشت نویسنده	۳۶

سرشناسه: دونبوند، تامی Donbavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: خرچنگ‌های غول‌پیکر / تومی دونبوند؛ ترجمه‌ی سیدحبیب‌الله لزگی.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۴۰ ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۴۲-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: My teacher ate my brain, 2012.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م.

موضوع: 20th century -- Children's stories, English

شناسه افزوده: لزگی، سیدحبیب‌الله، ۱۳۳۶ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷/د۸۷خ۴ ۱۳۹۵

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۰۱۷۵۹

می آمد. اما آرواره هایش شکسته بود. فکش آویزان شده بود و با هر قدم گشاد و نامنظمی که برمی داشت، فک از این طرف به آن طرف حرکت می کرد. اگر آبشار خون از استخوان سفید چانه اش سرازیر نشده بود، فکر می کردی در حال خمیازه کشیدن است.

دوشیزه ادواردز از آن معلم های خوش لباس بود که همه از او خوششان می آمد. وقتی به موهای بلونش نگاه می کردی به نظر می رسید که همین الان آن ها را شسته است. بوی دوشیزه ادواردز شبیه به بوی یک روز بهاری بود. بوی عسل و توت فرنگی می داد. اما حالا دیگر دوشیزه ادواردز بوی توت فرنگی نمی داد. بوی گوشت فاسد شده گرفته بود و دیدنش یادآور ترس و وحشت مرگ بود. موهایش درهم و برهم شده بود و روی آن خون و یک قلبه ی خاکستری رنگ دیده می شد که مغز یکی از هم کلاسی هایم بود.

فصل یک

با تمام قدرتی که در خودم سراغ داشتم، دویدم. اما پاهای برهنه ام در ماسه فرو می رفت و نمی توانستم سرعت بگیرم. از پشت سر، صدای معلم ریاضی، دوشیزه ادواردز را می شنیدم که فریاد می کشید. نمی دانم چه چیزی از او باقی مانده بود! وقتی برگشتم و از روی شانهم به او نگاه کردم، همان چیزی را دیدم که از آن می ترسیدم. به طرف من

باید فرار می‌کردم.

ناگهان پایم در سوراخی گیر کرد و روی زمین افتادم. دردی از قوزک پایم شروع شد و در تمام بدنم پیچید. صورتم ماسه‌ای شد. اول خودم را تسلیم کردم. هر لحظه امکان داشت دوشیزه ادواردز برسد و کارم را بسازد. اما در همین لحظه یادم آمد که چیزی در دست دارم. کفگیری بود که آقای بلیک، وقتی که می‌خواست روی منقل سوسیس سرخ کند، به من داده بود. با هیجان به کفگیر نگاه کردم. نور ماه روی سطح صاف و صیقلی آن تلالوی خاصی ایجاد کرده بود.

تلق!

با شنیدن این صدا، برگشتم و به پشت دراز کشیدم. بلافاصله دیدم که دوشیزه ادواردز سرش را پایین آورد و دندان‌هایش را به طرف گلوی من نشانه گرفت.

با تمام قدرتی که در خود سراغ داشتم کفگیر را به او کوبیدم. کفگیر روی صورتش فرود آمد. ضربه آن قدر قوی بود که او را به طرف دیگر راند و سر کفگیر را از دسته‌اش جدا کرد. حالا فقط دسته‌ی تیز کفگیر در دست من باقی مانده بود. همان چیزی که احتمالاً جان مرا نجات داد.

دوشیزه ادواردز دوباره به طرف من برگشت. مخلوطی از خون و بزاق او مانند بارانی گرم و چسبناک روی من می‌چکید. چشم‌هایش که شیری رنگ شده بود و در حدقه می‌چرخید با گرسنگی به من نگاه می‌کرد. فهمیدم باید چه کاری انجام بدهم. ته دسته‌ی کفگیر را دستم گرفتم و قسمت تیز آن را با قدرت وارد یکی از چشم‌های دوشیزه ادواردز کردم. تخم چشمش ترکید و دست از مقاومت برداشت. نیزه‌ی فلزی وارد مغز دوشیزه ادواردز شد و با

آخرین ناله بدن بی‌جان‌ش روی من افتاد. سرم را به طرف دیگر برگردانم تا اولاً بتوانم نفس بکشم و ثانیاً نبینم که چه بلایی بر سرش آورده‌ام.

سپس ...

کلیک!

چشم‌هایم مملو از نور سفید فلاش شد. چند لحظه نمی‌توانستم چیزی ببینم. کم‌کم چشم‌هایم خوب شد و توانستم کلوم را ببینم که کنار من روی ماسه‌ها زانو زده بود. او با موبایلش از من و جنازه‌ای که روی من افتاده بود، عکس گرفت.

فصل دو

بعد از این‌که جنازه‌ی دوشیزه ادواردز را کنار زدم، کلوم رفته بود. او کنار ساحل می‌دوید و فریاد می‌زد: «باید یک نفر دیگر را پیدا کنم که لباس زامبی‌ها را پوشیده باشد!» آیا او این چیزها را باور نکرده بود؟ با این‌که با دو چشم خود دیده بود که من چگونه دوشیزه ادواردز را از بین بردم، آیا هنوز هم فکر می‌کرد که این کابوس واقعی نیست؟ یادتان باشد، خود من

هم به سختی توانستم این اتفاقات عجیب را باور کنم.

در زندگی واقعی کمتر امکان دارد که چنین اتفاقی بیفتد. آن هم زمانی که بچه‌ها به اردو رفته باشند. امروز صبح من هم یکی از پنج بچه‌ای بودم از شهر لیورپول که هفته‌ای چند بار بعد از تعطیل شدن در مدرسه می‌ماندیم و عضو کلوپ تکلیف شب بودیم. اما اکنون در جزیره‌ی کوچکی از سواحل ولز، مشغول جنگیدن با زامبی بودم. این اردوی آخر هفته، جایزه‌ی معلم بود به ما به خاطر کارهای سختی که انجام داده بودیم. حتی آقای بلیک ترتیبی داده بود که ما قبل از باز شدن رسمی جزیره‌ی صدف برای بازدید عموم در آن جا باشیم. او روی نقشه نشان داد که در واقع آن جا جزیره نبود. اما جزرو مد دریا باعث می‌شد راه ورود به جزیره زیر آب برود و محل برپایی

اردو از خشکی جدا شود...

آخ!

با شنیدن این صدا، به حال طبیعی برگشتم. شاید دوشیزه ادواردز مرده بود اما هنوز آقای بلیک، گرسنه و در جست‌وجوی گوشت انسان، جایی در همان اطراف بود. ایستادم اما سعی کردم فشاری روی قوزک پایم که پیچ خورده بود، وارد نکنم. اگرچه پایم درد می‌کرد اما باعث نمی‌شد جایی برای پنهان شدن، پیدا نکنم.

به سرعت به طرف ساحل رفتم و سعی کردم با حرکت از روی ماسه‌ها خودم را به مرکز برپایی اردو برسانم. می‌دانستم که آن چادرهای نازک و سست نمی‌توانند محافظی برای من باشند، اما می‌خواستم آن اتاقک سیمانی را پیدا کنم. ماه مرتب پشت ابرها نهان و آشکار می‌شد و جست‌وجو در آن تاریکی کار

آسانی نبود. اما بله! پیدایش کردم.

نیمه لنگان و نیمه دو، از کنار چادرهای اردورد شدم و خودم را به اتاق رساندم. به دیوار سخت و سنگی اتاق تکیه کردم تا نفسی تازه کنم. بعد اتاق را دور زدم تا در آن را پیدا کنم. تنها چیزی که می دیدم، شعله‌ی نارنجی رنگی بود که از راه دور به چشم می خورد. ما آن آتش را برای آماده کردن شام کنار ساحل روشن کرده بودیم. آقای بلیک گودالی کنده بود و آن را با چوب و علف‌های خشک پر کرده بود. اما درست وقتی که می خواست آن‌ها را آتش بزند، آن چیز، هر چیزی که بود، از زیر ماسه‌ها بیرون آمد و او را گاز گرفت.

انگشتانم از روی سیمان عبور کرد و به چوب رسید. من در را پیدا کرده بودم. حق با من بود. این همان اتاقی بود که نگهبان ابزارش را در آن جا

می گذاشت. ابزار! شاید بتوانم بین آن‌ها چیزی پیدا کنم و آن را به عنوان اسلحه علیه کسی یا چیزی که قصد خوردن مرا داشت، به کار ببرم. خوشبختانه در اتاق قفل نبود. آرام و آهسته وارد شدم... ناگهان دستی گلویم را گرفت و مرا محکم به دیوار کوبید.

«گوش کن مغز- لیس عوضی، عمراً اگر بگذارم تو یا کس دیگری به من آسیب برسانید، گرفتی؟»
زیر نور ماه که از پنجره‌ی کوچک و کثیف اتاق به داخل می آمد، درخشش فلزی را دیدم. صاحب صدا را شناختم. یک قیچی تیز باغبانی در دستش بود.

فریاد زدم: «لیدیا! من هستم، جاش!»
صدای کلکی بلند شد و نور چراغ قوه روی صورتم افتاد.
لیدیا دندان قروچه‌ای کرد و گفت: «می دانم چه

کسی هستی. اما نمی دانم که تو هم آلوده شده‌ای یا نه؟»

گلویم را محکم تر فشار داد. با لکنت گفتم: «چیزی مرا گاز نگرفته است.»

زیر نور چراغ قوه، برقی از عصبانیت در چشم‌های لیدیا درخشید و قیچی تیز را به صورت‌م نزدیک تر کرد.
«ثابت کن!»

فصل سوم

نور چراغ قوه باعث می شد که تند تند پلک بزنم.

«می خواهی ثابت کنم که زامبی نیستم؟»

«دقیقاً!»

«بسیار خُب. می دانم که هر دو نفر ما در معرض

خطر جدی قرار داریم و من هنوز صورت تو را پاره

نکرده‌ام. این کافی نیست؟»

لیدیا آهی کشید، دستش را از روی گردن من